

غیر از خدا هیچ کس نبود

آخرین سبز

مریم سقلاطونی

گونه‌هایی استخوانی، نگاه ماتی به من می‌کنند و آرام و شمرده می‌گویند:

چیه آبجی؟ دنبال کی هستی؟!

خمپاره، توی آب فرود می‌آید و قسمتی از گل و سنگ ریزه حاشیه آب را روی سنگ خالی می‌کند. می‌خواهم برگردم و بگویم: دنبال گمشده خودم... که زانوانم به لرزه می‌افتند. ساکت می‌شوم. نیم‌خیز، کلاف قرمز را برمی‌دارم و از سوراخ سوزن رد می‌کنم. رد باریکی از خون از روی زانوی آن یکی تا قسمتی از خاک را می‌پوشاند. دست‌هایش را به هم گره می‌زند و خیلی جدی به آسمان نگاه می‌کند. با اولین قدم پایش پیچ می‌خورد و می‌افتد روی زمین.

لبه آهنی ترکش، از گوشه شلوارش بیرون زده است، دستش را روی خاک دراز می‌کند و در فاصله دو انفجار خودش را به سنگر می‌رساند.

صدای حرکت تانک‌ها از دور بلند شده است. انگشتانم را به هم می‌مالم. سفت و زمخت شده‌اند.

رنگ تانک‌ها توی چشم می‌زند شاید به خاطر آن است که سایه ابرها زیادی جلو آمده است.

تا نیمه‌های جاده را بالا می‌آیم. یکی خردلی، یکی قهوه‌ای. ستون ایستاده است و چیزی نرم آن طرف‌تر از خاکریز از لابه‌لای شن‌ها بیرون می‌آید. دست و پایش را می‌گیرم. فکر کنم دیشب تیر خورده است. می‌کشمش بالا. گوشه لباسم گلی می‌شود. حسایی ترسیده، سرش را چند دور تکان می‌دهد و از دستم در می‌رود.

صداهایی را می‌شنوم. فکر می‌کنم از پشت خاکریز اول است. تاریکی نمی‌گذارد ببینم کدام یک از سربازان زخمی شده‌اند، جنازه‌ها روی هم چیده شده‌اند و از آن لابه‌لا صدایی خفه بیرون می‌آید. صدای شنی تانک‌ها نزدیک‌تر شده است طوری که ناله

نخ‌ها را یکی یکی کلاف می‌کنم. سبز، زرد، قرمز، بنفش ...

پنجره را آرام باز می‌کنم تا همان جوری که دوست دارد هوا بخورد. یعنی کلاه سبز کاموایی‌اش را بردارد و روی زمین راحت دراز بکشد، از راه رفتنش خوشم می‌آید. خیلی شبیه دایی مجتبی است. سرش را شش تیغه کرده است. خنده‌دار شده، جای دایی مجتبی خالی است که بیاید و با نوک خودکارش پوست پرتغال‌ها را به سرش شلیک کند.

سایه پرننگی تا خاکریز و گوشه‌ای از ستون را پر کرده است و از آن طرف نور تند منور چشمم را گرفته، نوک انگشتانم از شدت سوزش شل شده‌اند و مثل چراغ گردسوز می‌سوزند. اما دوست دارم تا صبح بنشینم و یکی یکی سایه‌هایشان را پر کنم و کمی جلوتر از ستون آخر، پشت کپه‌های خاک، عقب ستون را دور بزنم و هر طوری که شده با یکی از آن‌ها حرف بزنم.

نگاهم به سرباز قد کوتاهی می‌افتد که پاهایش در چاله گلی فرو رفته‌اند با نخ قهوه‌ای گودال را پر می‌کنم. دست‌هایش را به زور روی زانوانش گرفته، خیلی ناراحت است. چغیه‌اش را از دور گردنش باز می‌کند و روی پایش می‌کشد.

نزدیک تانک‌ری که هنوز رنگ و روئی ندارد چیزی جز جزکنان می‌سوزد و در میان دود باروت گم می‌شود. برای چندمین بار به ساعت نگاه می‌کنم. تیرهای رسام مثل دانه‌های درشت باران از بالای سرم رد می‌شوند و روی خاکریز جلو می‌نشینند. نگاهی به پشت خاکریز می‌اندازم.

گوئی‌های خانه به خانه هنوز خالی‌اند و در سنگینای دژ، روی هم انباشته شده‌اند. زورکی آب دهانم را قورت می‌دهم. دستم را بالا می‌آورم و روی گلویم می‌گیرم. نگاهی به آن طرف دژ می‌اندازم. پشت سنگر دوتاشان که پوستی آفتاب خورده دارند و



سرباز خورده می شود.

بچه ها پیاده بشین! بچه ها پیاده بشین! کامیون می ایستد و از روبرو جاده را دور می زند. شیشه جلوی تویوتا هنوز گلی نشده است. راننده را می شود به راحتی نگاه کرد، صورتش گل انداخته است. یا حرکت دستهایش حس می کنم که می خواهد بگوید - برو کنار! برو کنار تا بهت نزد!

هوا چسبناک شده است. خمپاره ها یکی یکی سنگرها را سر می زنند. آفتاب، موهای خرمایی بیسیم چی را کنار می زند و تا ته سنگ جلو می رود، بیسیم چی سرش را خم می کند و از روی زمین قمقمه اش را برمی دارد. چشم توی چشمهایش می دوزم و با خنده می گویم: همه آب رو نخوری! آخه هنوز دریاچه پشت خاکریز خالیه، دستهایش را از لابه لای موهای وزوزی اش در می آورد، و با لحنی شیرین می پرسد: آبجی! میشه بگین دریاچه کی پر می شه؟ رنگ آبی را برمی دارم و بدون توجه به حرفهای بی سیم چی از سوراخ بلوزش رد می کنم. صداها کم کم فروکش می کنند. ستون دسته از میان نخلستان بیرون آمده اند و در خنکای هوا درازکش خوابیده اند. ساکها را یکی یکی کنار می زنم و زیرچشمی به ساک مشکی پیرمرد نگاه می کنم.

اعزامی از قم.

نگاهم به چارچوب پنجره خیره می ماند. کلاف از دستم رها می شود، رنگ قهوه ای را برمی دارم.

کلافه می شوم. رنگ قهوه ای با رنگ زرد و خردلی گره خورده اند و از هم باز نمی شوند. چارچوب قاب را محکم می کنم. و نگاهی به دور و برم می اندازم، نیمه ای از قهوه ای ها را باید پاره کنم تا گره از هم باز شود. دستی به نخ دارم دستی به قاب و چشمی که در لابه لای ستون ها به دنبال دایمی مجتبی است.

آن طرف چشم هایم به نگاه نوجوانی گره می خورد. لبخند کمرنگی روی لبانش نشسته است، اشاره ای به تویوتا می کند و سرش را از من برمی گرداند. حالا می فهمم که به خاطر جنازه ای است که تا نیمی از آن از سنگر بیرون افتاده است به طرف تویوتا

می رود. چشمم که به جنازه شهیده می افتد سرم را تند می گردانم، دستم می لرزد و قاب از دستم رها می شود.

چند خمپاره توی آب منفجر می شود و یکباره آب را به هوا پرتاب می کند. حرکت دستم کند شده است، پیرمرد دستش را به لبه تانکر آب می گیرد، شیر آب را باز می کند با آن که هنوز رنگ و رویی ندارد صورتش را صفا می دهد. زیر نور آفتاب صورتش برق انداخته است. بلند می شود و به ستون خسته ای که کنار جاده تلوتلو می خورد نگاهی می اندازد و دستی تکان می دهد.

دست هایم را به هم قفل می کنم و در میان ستون به دنبال دایمی مجتبی می گردم، عرق از تمام بدنم شره می کند. اما هیچ کدامشان دایمی مجتبی نیستند، سرم را در میان زانوهایم می گذارم و می چسبانم به زمین سرد، آرام که می شوم رنگ سبز را برمی دارم و تمام لکه های سفید را یکی یکی پر می کنم.

انتهای دژ هنوز از دود خاکستری رنگی می سوزد و پرندگان هوا را در خودش می بلعد. به چند قدمی تانک ها که می رسم در میان دود و آتش خود را به بالای برجک می رسانم. خاک و گل از روی زمین به هوا بلند می شود و مثل باران چشم هایم یکریز می بارد. تانک ها چهار نعل می تازند و به جلو می آیند. رنگ قرمز را برمی دارم و به زور از سوراخ سوزن رد می کنم. موج آتش بلندم می کند و محکم به زمین می زند.

پیرمرد روی زمین افتاده است و بین زمین و هوا دست و پا می زند، بوی خون از نیم تنه اش بلند می شود سرش را در بغل می گیرم، هنوز شاهرگش می زند، می خواهم فریاد بزنم، چیزی توی گلویم گیر کرده است. بچه ها دوره ام می کنند، رنگ قرمز را گره می زنم و در میان شعله های رقصان آتش نگاهم را به آخرین سرباز می دوزم. مرا به اسم کوچک صدا می زند: لیلا...! لیلا!

سوزن در دست هایم فرو می رود. گلدوزی تابلویم تمام شده است و فقط به اندازه چند قطره اشک نخ قرمز دارم.